

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره ۳، شماره ۱۷، دی ماه ۱۴۰۲
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

فهرست مطالب نشریه بخش داستان

بند ناف مادرم..... ۶

لحظه های سه گانه..... ۹

از کتاب ها متنفرم..... ۱۵

گل سفید..... ۱۷



بخش شعر

باغ ملی، چند غزل برای کشورم..... ۲۴

واژه های نازک دوز..... ۲۶



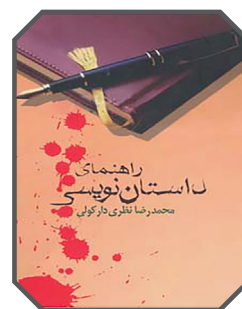
تحریریه
اعضای هیات تحریریه
جهانگیر هدایت
سردبیر: پارسا نظری
هیات دبیران:

دکتر کیومرث خانبازده (دبیر تخصصی بخش نقد و بررسی)
کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)
فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
بخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
تلگرام / واستاپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

بخش نقد و بررسی

داستان چیست؟..... ۲۸



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

مرامنامه

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگزید

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر آکنیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری را، بنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت هفتنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

داستان

مجله ادبیات متعهد

بند ناف مادرم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۱۵

البته شمارش معکوس مرگ از لحظه تولد آغاز می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند این شمارش معکوس تا کی و تا چه مدت ادامه می‌یابد ولی بلاشک یک‌روز به شماره ابدی صفر می‌رسد.

مادر مرا از بندناف بریدی فرستادی به دنیائی که حالا دیگر آبری نبودم و باید هوازی می‌شدم. از همان اول کار فهمیدم چه بلائی سرم آمده، چه کلاهی سرم رفته و شروع کردم به جیغ کشیدن. ولی هیچ‌کس گوشش به گریه و زاری من بدهکار نبود.

مادر مرا از یک جای گرم و نرم، غذائی که خودکار به بدنم می‌رسید و محیطی که همه چیزش برایم لذت‌بخش بود کشیدند بیرون و گرفتار محیطی شدم که نه آن را می‌شناختم، نه دوست داشتم، نه لذت‌بخش بود و نه حتی رحم و شفقت داشت.

مادر آن بندناف حیات‌بخش پرلذت را از من گرفتی و به جایش من صاحب اسم شدم، صاحب شماره شدم، شامل زمان شدم، شامل ملیت شدم حتی ده و شهر و محله و خیابان و کوچه مرا هم توی سرم کوفتند، شامل دین و آئین شدم و مثل یک تکه گوشت افتادم دست این



جهانگیر هدایت*

مادر، می‌شود مرا دوباره به بندناف وصل کنی؟ اگر بدانی از زمانی که مرا از بندناف تو بریدند چه بلاهایی سرم آمده و چه‌ها کشیده‌ام دلت به حال و روزم آتش می‌گیرد.

واقعا هر جنس نر و ماده‌ای که خوشی زیر دلشان زد و درهم شدند حالا کیفشان را می‌کنند مفت چنگشان ولی چرا باید بچه‌دار شوند؟ خیال می‌کنند بچه یک اسباب‌بازی بامزه کوچولوی سرگرم‌کننده‌ای است که می‌آید وصل می‌شود به بندناف مادرش و نه ماه در دنیائی آبری در انتظار دنیای کثیف هوازی می‌ماند.

*jahangirhedayat@gmail.com

خودم که داخل آدم نبودم بگویم چه فکر می‌کنم، چه می‌خواهم، چه احساسی می‌کنم و چقدر بدبختم. دیگران باید درباره من تصمیم می‌گرفتند که چقدر خوبم و خوشم و شادم و شنگولم و دارم از هر نفسی که فرو می‌رود لذت می‌برم و چون برمی‌آید هزاران خوشی و شادی.

مادر نمی‌شد مرا از بندناف جدا نکنی؟ اصولاً اگر نمی‌خواستی مرا نگه داری و از دستم خسته می‌شدی مرا برمی‌گرداندی سر جای اولم، از همان جایی که آمده بودم. چقدر خوب خود منی که سرانجام باید به فنا پیوند می‌خوردم همان اول کار، قبل از پیوند به بند ناف فنا مرا در آغوش می‌گرفت و از این همه مصیبت رها می‌شدم. همه‌اش آرزوهای احمقانه! بندناف بریده، زندگی شروع شده و داشت در مسیر ابدی خودش مرا بالا و پائین می‌انداخت و جلو می‌برد.

مرا توی گودال کودکی هل دادند. آیا هرگز این فرصت به من داده شد که کودکی کنم؟ نه با من مثل یک آدم بزرگ رفتار می‌شد و زجر از این بیشتر نمی‌شود که با کودکی چون آدم بزرگ رفتار شود.

از آن لحظه‌ای که تو را از بندناف مادرت می‌برند دیگر هیچ اختیاری نداری و چون پرکاهی که در رودخانه خروشان غوطه می‌خورد زندگی تو را بالا و پائین می‌برد و یک لحظه آرام و قرار نداری.

مادر چرا به من رحم نکردی؟ یا شاید چرا به من محبت نکردی؟ چرا فکر نکردی که همین بندنافی که این چنین حیات بخش و شادی بخش و لذت بخش است یک روی دیگر هم دارد. مادر اگر در لحظه تولد بندناف را دور گلویم می‌پیچیدی من هنوز شماره‌های زندگی را شروع نکرده خفه می‌شدم. چرا مرا خفه نکردی؟ این کار چقدر برایت آسان و راحت بود. من توی رحم‌ات بالا پائین می‌رفتم و

و آن. هرکس دلش خواست مرا برداشت، یا واگذاشت، یا خوابانند، یا بیدار کرد، یا غذا داد یا چرت و پرت گفت و هیچ‌کس سوال نکرد که تو چه می‌خواهی؟ تو که هستی و چه هستی.

من عروسک از ناف بریده‌ی جاننداری شده بودم توی بغل این و روی زانوی آن. همه چیز من زیر ذره‌بین احمق‌های روزگار بود. چشم‌هایم، دماغم، گوشم و بقیه جاها.

مادر تا وقتی که من به بندناف تو متصل بودم و آن بندناف هادی زندگی و روح و عشق برای من بود من خودم بودم. اما از روزی که یک دست پلید مرا از بندنافم برید تبدیل شدم به هیچ، یک هیچ بزرگ که افکار و اوهام دیگران ساخته بود. تازه همه چیز شروع شده بود. تمام بدبختی‌ها را جمع کرده برای من زمان‌بندی کرده بودند و قرار گذاشته بودند در هر مرحله از گذر زمان زندگی باید بخشی را تحمل می‌کردم. حالا چندسال طول می‌کشید فقط خدا می‌دانست. خودم هیچ چیز نمی‌دانستم. با برنامه‌ریزی دقیقی مرا به خودم معرفی می‌کردند. آقا پسر تو که اسمت این است، لباس‌ت این است، غذایت این است، دانی‌جانت این است و در میان انبوهی از «این‌ها» گیر افتاده‌ای باید نشان بدهی لیاقت داری که برای «این‌ها» یک پسر ناف‌بریده‌ای باشی که طبق دستور، طبق سلیقه، طبق نظر و طبق خواست «این‌ها» زندگی می‌کنی که سهل است اصولاً نفس می‌کشی! مادر من یک آدمی بودم که خودم بودم و یک بچه ناف‌بریده‌ای بودم که دیگران می‌خواستند من باشم. ولی استعداد بازیگری داشتم. خیلی زود فهمیدم اگر می‌خواهم زندگی کنم باید آن نقش ناف‌بریده‌ای را بازی کنم که آن‌ها می‌خواهند. این که خودم چه می‌خواستم اصولاً یعنی کشک، آن من

می چرخیدم، بندناف دور گلویم را در خود می گرفت. اگر چنین می کرد محبت هایش را با یک پایان درخشان به اوج رسانیده بود. ولی مادر فقط بندنافم را بریدی و ولم کردی تو زباله متعفن زندگی.

حالا که بزرگ شده ام، مادر جان می خواهم آخرین نمایش بندناف را برای همه اجرا کنم. این نمایش فقط یک شب است، یک صحنه دارد و آخرین نمایش از کودکی است که او را از بندناف مادرش بی رحمانه بریدند.

وقتی وارد اتاقش شدند خود را با طناب سفیدی دار زده بود. روی طناب سفید فاصله به فاصله نوشته شده بود: بندناف... بندناف... بندناف...

لحظات سه گانه زمستان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۲۰

عوض می کردیم. بر دیواره های ایستگاه تصاویر غول پیکری از کلاس های دانشگاهی، نصب کرده بودند. تصاویر سیاه و سفید بودند و از نوع لباس ها و مدل موی آدم های داخل عکس ها می شد حدس زد که زمان تصاویر باید مربوط به دهه ی شصت باشد، و شاید حتی به نسل انقلابی شصت و هشت. یکی از عکس ها مربوط به غذاخوری دانشگاه بود. توی عکس جوانی ریشو متفکرانه دست زیر چانه زده و به دقت مشغول گوش دادن به سخنان فرد روبه رویش بود. به تصویر اشاره کردم: «می دانی فریدریش، شنیده ام این جوان ریشوی توی عکس، چند سال پس از ثبت شدن در این تصویر، خودکشی کرد. چرا دارم این مطلب را به تو می گویم؟ چه ربطی به ما دارد؟ نمی دانم. فقط می دانم از وقتی که کسی این موضوع را به من گفت، دیگر نمی توانم بی اعتنا به این عکس از این جا بگذرم. هر بار با خودم فکر می کنم چرا کار این جوان به خودکشی کشید؟ چه در سرش می گذشت؟ چرا دیگران متوجه رنجی که او می برد نشدند و نجاتش ندادند؟» دوستِ همراهم گویی با خودش سخن بگوید، پاسخ داد: «شاید بهتر است به انتخابِ او برای خروجِ اضطراری از زندگی احترام بگذاریم. شاید او شجاعتِ مردن را داشت، چیزی که



رضا نجفی *

از نامه های پسا مرگِ مردِ خوابگرد به ف.

نخستین نامه: پلکانِ سیزیفوس

بامداد، ایستگاه بوکنهایم

دو طبقه زیر زمین، همراه خیل جمعیت که از قطار پیاده شدیم، نیچه کلافه، غر زد: «از فرانکفورت بیزارم... شهر بانکدارها، شهر بورس و نمایشگاه های تجاری... بیهوده نبود که گوته هم در این شهر نماند. آن وقت مردم این شهر ریاکارانه به گوته لقبِ پسر فرانکفورت داده اند. مسخره است.» در ایستگاه بوکنهایم، نزدیک دانشگاه گوته، باید خط

* renenajafi@gmail.com

این پلکان توضیح بدهم. با این حال از او پرسیدم هیچ چیزی از داستان سیزیف شنیده است؟ مثل اینکه حرف مرا نشنیده باشد به جای پاسخ گفت: «من مشکل زانو دارم... می دانی، نیاز دارم پیش کسی بروم. نیاز دارم با یکی حرف بزنم. تابلوی حرکت قطارها را نگاه کردم. یک دوست دخترم اوفنباخ زندگی می کند، اما برای قطار اوفنباخ بیست دقیقه باید صبر کنم. برای همین خواستم بروم پیش آن یکی در گینهایم. تراموای گینهایم زودتر می رسد. اما حالا این هم از این پله برقی لعنتی!» وضعیت طنز آمیزی بود. هر کدام فقط حرف خودمان را می زدیم و به پاسخ دیگری گوش نمی دادیم. گویی با خودمان در گفت و گو باشیم. شبیه به داستان های چخوف و نیز بکت! چاره ای نبود مگر اینکه صبورانه لبخند بزیم تا سیزیفوس مدرن ما به رغم مشکل زانوهایش از پله ها بالا برود. لبخند غمگینی بر لبان فریدریش نشست طوری که سبیل زیبایش را مضحک نمود. با صدایی آهسته و غرق در فکر گفت: «بیشتر ما یک جورهایی تکرار کمیک این اسطوره ایم. قرن ها بعد، فرهنگ مسیحی همین اسطوره را بازسازی کرد. او صلیبی بر دوش مسیح گذاشت، روانه ی کوه جلعتایش کرد و گفت هر کس باید به تنهایی صلیب خود را بر دوش بکشد؛ تلاشی برای معنا دار ساختن رنجی که می بریم و معنا بخشیدن به بی معنایی رنج مان! اما حقیقت آن است که اسطوره ی سیزیف و سنگ اش صادقانه تر از اسطوره ی مسیح و صلیب اش است، گیرم که برخی اسطوره ی دوم را خوش تر بدانند.» جوان مست، سیزیفوس عصر مدرن، از کوه خود بالا رفت و من کوشیدم بیهودگی صلیبی را که بر دوش می کشید، در تصویر ثبت کنم. در آغاز مزاحم کار من بود و سپس ناخواسته، بخشی از کار من شد. از دوستم پرسیدم: «آیا ثبت کردن جوانی مست، در قاب

بسیاری از ما نداریم، از سوی دیگر شاید او ماری بود که پوست انداختن را بلد نبود و از این رو، به ناچار می باید می مرد. کسی چه می داند که انتخاب او از سر شجاعت بود یا ترس!» رسیدیم پای پله برقی طولانی که یکراست تا طبقه ی همکف امتداد داشت. پله برقی باز خراب بود. هوس کردم از پلکان خاموش عکس بگیرم. به گمانم رسیده بود این پلکان دراز و ناگزیری مسافران مترو از بالا رفتن از این پله ها، در نبود آسانسور و پله برقی، به گونه ای تداعی کننده ی اسطوره ی سیزیفوس است اما به شکلی مدرن! جوانی مست پای پله ها جلویمان را گرفت. اندکی چاق می نمود با موهایی کم پشت و انگشتی با عقیق مشکی در انگشت و دستبندی نقره ای بر مچ. هنوز بطری آبجو در دستش بود. و حالا که می خواستم عکسی از این کوه خدایان المپ بگیرم، مزاحمی پیدایش شده بود. مرد جوان خطاب به من گفت: «چرا وقتی مردم می بینند پله برقی خراب است، باز دگمه ی آن را فشار می دهند؟» نیچه نیز به نوبه ی خود پرسید: «مگر پله برقی ها اتوماتیک نیستند؟ خبر نداشتم پله برقی ها هم دگمه دارند.» چشمم افتاد به دگمه ی اضطراری پله ی برقی. پیش از آن، هیچ متوجه چنین دگمه ای نشده بودم. به گمانم رسید شاید به سبب طولیل بودن پلکان، این یکی مجهز به چنین چیزی است. جوان دوباره پرسش اش را تکرار کرد. گفتم: «شاید خبر ندارند که خراب است؟» حواس اش به حرف من نبود. پرسید: «از چی داری عکس می گیری؟» و دوباره تکرار کرد: «چرا وقتی پله خراب است، مردم بیخودی دگمه اش را فشار می دهند؟» ایده ی جالبی نبود به یک مست دربارۀ تشابه اسطوره ی سیزیفوس با وضعیت بشر مدرن امروزی و شباهت آن کوه، با

توهین‌های مرد را با ناراحتی فراوان، تحمل می‌کرد. زن در پاسخ گفت: «عزیزم، بس کن! تو مستی!» مرد غرولندکنان گفت: «عوض‌اش من دین و ایمان حالی‌ام می‌شه، می‌فهمم عیسی مسیح کیه، تو چی؟ تو کافری، تو بی‌دین هستی!» زن که آشکارا هم رنجیده بود و هم نمی‌خواست شانس آشتی با مرد را از دست بدهد، زیر لب من‌ومنی کرد: «من بی‌دین نیستم. من دین دارم...» مرد همچنان که بوی الکل از او به مشام می‌رسید و چشمانش قرمز و پف کرده بود، با صدایی که به داد کشیدن می‌مانست، به تمسخر گفت: «هه‌هه... همه می‌دونن این بودای شما نه خداست و نه پیغمبر... این چرت و پرت‌های شما دین درست و حسابی نیست... تو چرا راحتم نمی‌ذاری؟ چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟ من نمی‌خوامت، می‌فهمی؟ من نمی‌خوامت...» زن از شرم سرش را پایین انداخته بود، دیگر چیزی نمی‌گفت، اما قصد رها کردن مرد را هم نداشت. لابد فکر می‌کرد، پس از آنکه مستی از سر مرد پیرد، با هم آشتی می‌کنند، شاید هم داشت فکر می‌کرد اگر در آن لحظه مرد را رها کند، شب کجا باید بخوابد. فریدریش در گوشم گفت: «مردک خبر ندارد که مسیحیت اصیل، همانی که در انجیل‌ها آمده چندان فرقی با بودیسم ندارد. راهب‌های فرانسیسکن را ببین، در زمان پیدایش‌شان، مثل راهب‌های بودایی غذای روزشان را گدایی می‌کردند و لباس خشن می‌پوشیدند و حق جمع کردن اموال نداشتند. اگر کسی مسیحیت آغازین را با بودیسم در رابطه بداند، هیچ تعجب نمی‌کنم.» آهی کشیدم: «عادت و نیاز چقدر از عشق نیز قوی‌ترند. هر دوی اینها از هم بیزارند، اما نیازشان بر بیزاری‌شان می‌چربد.» یک ایستگاه بعد ناچار پیاده شدیم و ندانستیم باقی

عکس، آن هم بی‌آگاهی او، کاری غیر اخلاقی نیست؟» نیچه در حالی که همراه من، با تانی از پلکان خاموش، بالا می‌فت، گفت: «برای کسی که می‌کوشد با نوشتن یا با عکس گرفتن، از دل بی‌معنایی، معنایی بیافریند اخلاقی وجود ندارد جز همین تلاش برای آفرینش. بله، همه‌ی ما سنگ و صلیب خودمان را داریم، پلکان خودمان را، اعتراضِ بیهوده‌ی خودمان را و تلاش خودمان را و خستگی‌های خودمان را... بیشتر ما مانند همان سیزیفوس بخت برگشته‌ایم، اندکی صادق‌تر یا اندکی خوش‌خیال‌تر...»

دومین نامه: بر سنگفرشِ خیابان شامگاه، ایستگاه گینهایم

بگذار برایت از اتفاقی که دیروز شاهدش بودم حکایت کنم. نیچه و من در تراموایی شاهد بگو مگوی یک زن و مرد بودیم. مرد، یک آلمانی میانسال، چاق، ژولیده و به شدت مست بود، نشسته بر صندلی چرخدار. زن دست کم پانزده بیست سال جوان‌تر از او می‌نمود، از اهالی آسیای شرق دور که آلمانی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زد. مرد مست مشغول پرخاش به زن بود. گفت: «چرا ولم نمی‌کنی؟ تو از من چی می‌خوای؟ دقیقن چی می‌خوای؟ راحتم بذار، برو...» مرد هر دو سه دقیقه یک بار همین گفته را با تاکید تکرار می‌کرد: «تو دقیقن از جونم چی می‌خوای؟ چرا نمی‌ری؟» بر دست راست و پای چپ مرد، پانسمان کهنه و چرکینی دیده می‌شد. آیا واقعاً اگر زن رهایش می‌کرد، می‌توانست خودش را به خانه برساند؟ زن هرچند شرمسار می‌نمود، قصد رفتن نداشت. لابد جز منزل مرد، جایی نداشت که برود، از این‌رو،

به دور ریخته‌شدگان شهر، تفاله‌ها و ساکنان مگاک...
 زنی سیاه‌مست که گذر زمان و الکل صورتش را چروکیده
 وزشت کرده، می‌کوشد مرد مست دیگری را ببوسد. در
 نگاهش تمنا و ناامیدی و ترس و استیصال و اما باز سماجی
 از سرناچاری نهفته است. مرد مست است اما هیچ میلی
 به بوسیدن زن ندارد. زن آشکارا به هر دو معنا به او آویخته
 است. با نگاهش التماس می‌کند: دوستم داشته باش! اما
 به رغم همه‌ی مستی‌اش می‌داند که این شدنی نیست...
 به دوستت می‌گویی: «رقت انگیز است... بسیار رقت
 انگیز. نه، باید به آن شاعر عزیز هموطن تو که بسیار هم
 هوادارت بود، گفت که در این ساعات جز رنج و گناه؛ تباهی
 هم بیدار است. بوسه‌های عاشقانه یا حتا بوسه‌های مستانه،
 تباهی نیست؛ اما درآویختن زنی پیر و مست به مردی که
 از او اکراه دارد، غم انگیز است، تلاش برای گرفتن بوسه‌ای
 به زور، غم انگیز است، تباہ کردن خود هم همین‌طور.»
 نیچه اما پاسخ می‌دهد: «از فرانکفورت بیزارم، این شهر
 بانکدارها، شهر بورس و نمایشگاه‌های تجاری، اما دقت
 کرده‌ای چه طنزی در نام این خیابان نهفته است، کایزرشتراسه،
 خیابان قیصر، میعادگاه روسپیان و الکلی‌ها و ولگردان...»
 -می‌دانی فریدریش، لابد این آه و ناله‌های مرا از زمهری
 همان رماتیسسم سپری شده می‌شماری و رقت قلب مرا
 مسخره می‌کنی، اما آیا همیشه آن عقلانیت و خردگرایی
 ما محقق است؟ تکلیف عشق چه می‌شود؟ تکلیف بازی،
 تکلیف هنر و تکلیف شفقت چه؟ نه دوست من، بگذار گاهی
 هم به همان رماتیسسم کپک‌زده‌ای که از آن بیزار هستی،
 چنگ بزنیم. در درون من هم، میل و بیزاری توام با هم، به
 این احساسات رقیق، وجود دارد. این نبرد، در وجودم جریان
 دارد و اگر حرف‌هایم را شعارهایی احساساتی نمی‌خوانی
 (که لابد می‌خوانی)، غم انگیزتر از زن مستی که بوسه‌ی را

مشاجرهای این دو به کجا کشید. شاید بهتر بود توی
 تراموا می‌ماندیم و می‌دیدیم باقی ماجرا چه می‌شود. اما
 خُلق فریدریش تنگ بود و محال می‌نمود همراهم بیاید.
 گرچه حدس زدن آخر ماجرا نیز چندان دشوار نبود.
 کل گفتگوی میان این دو نفر بسیار کوتاه بود، اما
 فکر نمی‌کنی از همین یک داستان دریابید؟ بهت
 قول می‌دهم که یک روز داستانش را خواهم نوشت.

سومین نامه: در مگاک

نیمه‌شب، ایستگاه هاوپت بانهوف

نیمه‌شب، خواب‌آلود، تو با رفیق تنهایی‌ات،
 فریدریش نیچه، در تراموایی نشسته‌ای و
 می‌کوشی شعری از شاعری آلمانی را به یادآوری:

بر سنگفرشِ خیسی خیابان، شباهنگام
 فانوس‌ها سوسو می‌زنند.
 در این ساعاتِ دیر هنگام
 تنها رنج است و گناه که بیدار می‌ماند.

تراموا، برای یک دقیقه، پشت چراغ قرمز راه‌آهن اصلی
 توقف می‌کند. از پشت شیشه می‌توانی تلالوی نئون‌های
 رنگی را بر کف خیابان ببینی و نیز بینوا جماعت گم‌کرده
 راه و بی‌ستاره و اقبالی را که میعادگاهشان همین ناحیه‌ی
 بدنام شهر است، خیابان قیصر، حوالی روسپی‌خانه‌ها،
 قمارخانه‌ها، نوشگاه‌ها و زیرگذرهای مترو... محل اطراقِ
 الکلی‌های مست، دیوانگان، بی‌خانمان‌ها، گدایان،
 کولی‌ها، جیب‌برها، معتادان، آشفتگان و در یک کلام،

و در آمدش را با خود به اعماق آفریقا می برد و برای بومیان در مانگاه می ساخت آن هم با دستان خود؟ همان دستانی که می توانستند پیچیده ترین قطعات باخ را بنوازند! نه، نیهیلیسم واقعی که تو فراوان در باره اش حرف می زنی همین جا نهفته است؛ در این مردمان خونسرد که با خوار شماری به این وازدگان می نگرند، بی هیچ کوششی برای تسلا دهی. نه، فریدریش، من آن دشمنی با ترحم را در نگاهت نمی پسندم. برخلاف گمان تو، تنها جنبه ی ارزشمند مسیحیت، همین ترحم بر ناتوانان بود که اما دیگر از یاد رفته است. بله، نیهیلیسم واقعی در همین عقلانیت بی رحم ما نهفته است. و نیچه چه گفت؟ نیچه فقط سکوت کرد. چی؟ این سخنرانی من داستانی نیست؟ من که داستان نمی نویسم. این یک داستان نیست. داستانش را تو بنویس. بگذار من تو را همراه فریدریش نیچه سوار همان تراموایت کنم و در خیابان های بدنام بگردانم تا از چشم تو داستان ساخته شود. بدجنسی می کنم و تو را که از احساسات گرایی و رماتیسیسم بیزاری، وادار می کنم سوار تراموا شوی و در نیمه شبی بارانی، شعرهایی رماتیکی را زیر لب زمزمه کنی و جماعتی گم کرده را تماشا کنی و بر آنان دل بسوزانی. این چنین است که تراموا راه می افتد و تو باز خواب آلود می کوشی شعر دیگری را به یاد بیاوری و برای دوست نیچه بخوانی:

شما که برادران منید،

بینوا جماعت دور و نزدیک،

شما که در قلمرو ستارگان

برای رنج هاتان، رویای تسلا می بینید،

شما که بی کلامی پژمرده می شوید،

شما که در شبی با ستارگانی رنگ پریده،

از ولگردی مست گدایی می کند، بی اعتنایی ما، نثار نکردن شفقتی ساده بر این جماعت گم کرده راه و تباه شده است. نیچه آهی می کشد و گویی اصلاً به سخت گوش نداده باشد، می گوید: «و چه پر معنا که درست در همسایگی فاحشه خانه ها و قمارخانه های این شهر، ساختمان های معظم مشهورترین بانک ها قرار دارد. گوته حق داشت توی این شهر نماند. از فرانکفورت بیزارم...» - شاید باورت نشود، اما می خواهم برای یک بار هم که شده از دید یک مسیحی یا بودایی به قضیه نگاه کنم، اما یک مسیحی دوهزار سال پیش، آن گونه که خود عیسا می توانست باشد. هیچ به فکرت خطور کرده آرمان فراموش شده ی مسیح - ولو اسطوره ای -، انقلابی تر از آرمان مارکس باشد؟ تنفر و ستیز آدم هایی از طبقات متفاوت که امر شگفتی نیست، اما دوست داشتن تباه شده ها، از دست رفتگان و گمگشته ها دشوارتر است. دوست داشتن دشمنان دشوارتر است. دوست داشتن دشمن خود از هر انقلابی، دشوارتر است. بنیان این شفقت محض حتا در حق دشمنان از کجا می آید؟ تو اخلاق مسیحیت را در خدمت فرودستان می دانی اما واقعیت جامعه ی امروز ما چیست؟ برای شگفت نیست در جامعه ای مسیحی یا بودایی گوهری نگاه مسیح و بودا به انسان ها از یاد رفته باشد؟ کجاست باور به داستان پسر مسرف و گوسفند گمشده؟ کجاست داستان شرط گذاری مسیح برای سنگسار زن زناکار؟ یا برخوردش با مریم مجدلیه؟ و اینکه مسیح بیشتر در فکر فاحشه ها و باج گیران و گدایان و دزدان و گمگشتگان بود! کجاست آن شوپنهاوئری که شفقت را یکی از راه های رهایی از آن خواست کور حاکم بر ذهن و جان آدمی می دانست یا همان بودایی که تنها از سر شفقت به ارائه ی طریقت خود می کوشید یا آن شواپتیزی که در اروپا کنسرت برگزار می کرد

نزار داستانِ صبورِتان را به دعا برافراشته‌اید،
شما که رنج می‌برید، شما که بیدارید،
بینوا جماعتِ گم‌کرده‌راه،
کشتی نشستگانِ بی‌ستاره و اقبال،
بیگانگانی که با این همه، با من یگانه‌اید،
سلامم را پاسخ دهید!

از کتاب ها متنفرم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۹/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۰۸

یک کتاب دیگر برداشت و روکرد به من و گفت:
 «من هم مثل همین پیرمردم! فکر کردی
 به این راحتی ولت می‌کنم. می‌ذارم ببری،
 کتابام رو هم ببری. این کتابا صیدای منند.»
 یک کتاب دیگر از میان کتاب‌ها نشانم
 داد و انگار که نمایشنامه‌ای اجرا کند گفت:
 ««روز شماری نکن. حتی اگر فکر می‌کنی در مهلکه
 افتاده‌ای روزشماری مکن. حالا هم لحظه شماری نکن.
 شب نمی‌تواند تمام نشود. طبیعت شب آن است که روبه
 صبح برود. نمی‌تواند یک جا بماند. مجبور است بگذرد.
 اما وقتی تو ذهنت را اسیر لحظه‌ها کنی، خودت گذر
 لحظه‌ها را سنگین و سنگین‌تر می‌کنی؛ بگذار شب هم راه
 خودش را برود.»^۲ بله. منم روزا رو نمی‌شمارم. نمی‌دونم
 چند روزه که پسرم سری بهم نزده. لابد گرفتاره دیگه.»
 این جمله‌اش حسابی قلبم را رنجاند. دو
 کتاب‌قطور برداشت و به من نشان داد و گفت:
 «این دوتا مال داستایوفسکی از بهترین کتاب‌هامه... اول باید
 ابله رو بخونی، بعد برادران کارامازوف... نازستزای لعنتی!»
 نازستزای لعنتی را با شیطنتی خاص
 ادا کرد. دو کتاب دیگر به من نشان داد:



کوشر عابدینی *

«دزد! دزد! آئی همسایه‌ها، دزد!»
 همچنان که فریاد می‌زد به سمتم هجوم آورد، زد
 زیر جعبه‌ی توی دستم. جعبه پاره شد و کتاب‌ها
 پخش زمین شدند. انگار که شیئی قیمتی و شکستنی،
 خرد و خاکشیر شده باشد، ماتم زده کنار کتاب‌ها
 نشست. مثل اینکه قبرعزیزترین آدم زندگی‌اش باشد.
 یک کتاب برداشت با خود زمزمه کرد:
 ««کاش می‌شد من یک روز هیتلر بشوم. می‌گفتم هرکس
 هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. ما هم از طرف
 خدا آمده‌ایم.»^۱ تواز طرف کی اومدی کتابای من بدزدی؟»

* kovsar.1995@yahoo.com

«این دوتا رو که خوندم دیگه از هیچ بیماری نترسیدم.»
حسابی سرگرم کتاب‌هایش شده بود. فراموش کرده
بود دزد کتاب‌هایش هستم. مدتی به من خیره شد، حس
کردم دارد من را می‌شناسد. با صدای بلندی گفت:
«حالا دیگه خوب حال آیدین رو می‌فهمم. دزدیدن با
سوزنندن چه فرقی داره؟ میخواستی کتابای منو بدزدی؟ آره؟»
آه غلیظی کشیدم. اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و از
خانه‌اش زدم بیرون. من از کتاب‌هایش متنفرم! وقتی تک تک
آن‌ها را از بر است، ولی من را، پسرش را به خاطر نمی‌آورد.

پایان

۱. از کتاب سمفونی مردگان نوشته‌ی عباس معروفی

۲. از کتاب طریق بسمل شدن نوشته‌ی محمود

دولت‌آبادی

گل سپید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۱۵

گورستان وسعت پیدا کرده بزرگ شده بود. پدرش خیابان سوم بود وارد خیابان شد. همیشه اول به پلاک سر خیابان نگاه می کرد سپس وارد می شد. نگاه کرد چشمانش را به هم فشرد و دوباره نگاه کرد. بین نوشته ی دو و سه شک به دلش افتاد اما اهمیتی نداد. وارد خیابان با درختان جوان شد. وسیله هایش را دست گرفت بود با چشم دنبال قبر گشت. سر قبر رسید دید قبر پدرش شسته شده و بوی گلاب می دهد. یک مشتم گل سفید پرپر روی سنگ پراکنده بود. با خودش فکر کرد شاید نازنین، خواهرش سر خاک آمده است، نشست. اشک هایش چکید دلش سبک شد بلند شد که برود اما برگشت و چندک زد. همانطور که گلبرگ ها را کنار می زد در دلش گفت: «من هم به سهم خودم قبر رو بشورم و گل بریزم»

گلبرگ های قبلی را کنار زد. فامیل روی گور را خواند «نخجوان» اما چیزی که باعث شد جیغ بلندش در گورستان خاموش غروب سه شنبه بیچد، اسم خودش بود. سامان نخجوان. تولد ... مرگ...

هراسان به طرف دفتر آرامستان رفت. پیرمرد چند چین عمیق به پیشانی انداخت و با غرولند رضایت داد سامان وارد شود. به گفته ی مرد در این ساعت تعطیل بود.



مریم روشنی راد

دسته های پلاستیک پُر را به هم گره کور زد پرت کرد توی انباری تاریک، برگشت نشست روی مبل سرش را با دستانش گرفت و محکم فشار داد.

خیلی وقت بود که سری به پدرش نزده بود دلش هوایی شد غروب گاه رفت، خلاف همیشه که صبح زود به دیدار پدر می رفت و با آب و گلاب قبر را می شست و رز سفیدی را روی قبرش پرپر می کرد. همیشه چند قطره اشک که از چشمانش سرازیر می شد، انگار سنگینی یک کوه را از روی دلش بر می داشتند، سبک و رها بر می گشت خانه. آب، گل و گلاب خرید به سمت گورستان راند.

سامان روی تخت دراز کشید به تدریج بدنش شل و چشمانش از خواب سنگین شد. خودش را دید که از روی تخت بلند شد، لباس پوشید و سویچ‌ها را برداشت و از در بیرون رفت. سامان سعی کرد بیدار شود اما قادر به تکان دادن بدنش نبود. خودش را دید که سوی انباری رفت بیل و کلنگ برداشت سوار ماشین شد و دیوانه وار تا گورستان بزرگ شهر راند. وارد همان خیابان گورستان شد. ماشین را کناری زد بیل و کلنگ به دست سر خاک رفت. انگار گل‌های پرپر روی سنگ را باد پراکنده بود، اثری از آن‌ها به چشم نمی‌خورد. آن تکه از گورستان نیمه تاریک بود. خودش را دید که کلنگ را بر گوشه‌ی قبر زد. صدای زنگ داری در محیط ساکت و سرد پیچید. نگاهی به دور و بر کرد روی یکی از قبرها فانوس روشن بود، برداشت نزدیک خودش گذاشت. کلنگ اول و دوم را زد. کلنگ سوم گوشه‌ی سنگ را پراند و کلنگ دهم و پانزدهم سنگ را از هم پاشاند. با بیل به جان خاک‌ها افتاد. لایه‌ای از خاک را کنار زد که چاله‌ای زیر نگاهش باز شد. نه از سنگ لحد خبری بود و نه از اسکلت و تکه‌های چرک کفن. فانوس را برد وسط چاله که بهتر ببیند. اسلحه‌ی لوله کوتاه کمری بود و یک جعبه فشنگ و گوشی تلفن و مقداری پول نقد، برداشت با قدم‌های تند سمت ماشین رفت و سوار شد. سامان خودش را دید که برگشته به اتاقش عرق کرده و سرخ، لباس‌هایش را درآورد و اسلحه و گوشی و موبایل را روی میز گذاشت. خودش را محکم روی تخت پرت کرد و خوابید. کمی بعد که به خودش آمد دید می‌تواند سر و بدنش را تکان بدهد. آرام و با احتیاط سرش را از بالشت برداشت و با احساس درد و کوفتگی نشست. در نور کم سوی اتاق روی پا تخته‌ی را نگاه کرد. قبل از دیدن اسلحه و پول و گوشی فکر می‌کرد کابوس دیده است. اما

دفاتر آرامستان را دید. هیچ اسمی از سامان نخجوان برده نشده بود.

پیرمرد نگهبان گفت: «می‌گردد دنبال چیزی که وجود ندارد؟»

«پدر جان بیا بریم با چشم خودت ببین من خیالاتی نشدم.» پیرمرد لاله‌گویان همراه سامان سر خاک رفت. قبرش را نشان داد: «ببین، نوشته سامان نخجوان، خب منم دیگه اما من اومده بودم سر خاک بابام که اسمش نامدار بود!» مرد دست به کمرش گرفت و با خستگی گفت: «چه می‌دونم، این همه قبر، اینجا اندازه‌ی یک شهر آدم خوابیده من که نمی‌تونم حساب تک تکشون رو داشته باشم»

سامان گفت: «پدر جان من آمدم، قبر روشسته و گلاب زده بودن» ... سپس روی پاهایش نشست و گل‌های سفید را که قبلاً کنار زده بود مشت کرد جلوی چشم مرد سالمند قرارداد و گفت: «نیگا... اینا هم رو سنگ پخش بود من فکر کردم خواهرم نازنین آمده به بابا سرزده.»

مرد گفت: «من نمی‌دونم ... برو شنبه بیا ... همکارم آقای دقایقی بیاد، اون بهتر وارده.»

سامان بدون اینکه چیزی دستگیرش شده باشد برگشت داخل ماشین نشست، از خیابانی که آمده بود، رد شد، از در قبرستان بیرون رفت.

با خودش گفت: «یعنی .. کی بیکار و روانی بوده پول خرج کنه سنگ به اون بزرگی و گرونی رو عوض کنه و اسم منو جای بابا بنویسه؟»

خانه بعد از فوت پدر و رفتن مادرش سوسن به خارج از کشور خانه‌ی سوت و کور بود. خواهرش هم که از لحاظ احساسی و عاطفی بعد از آن دعوا سرارث با مادرشان، فرسخ‌ها فاصله گرفته بود.

وقتی دسته‌ی اسکناسهای درشت چک پول را دید مطمئن شد خواب ندیده است.

گوشی را برداشت رفت برق سالن را روشن و گوشی را نگاه کرد. گوشی قدیمی ارزان قیمت که فقط بدرد گرفتن شماره تلفن می‌خورد و امکاناتی نداشت. داخل لیست تلفن‌ها فقط یک شماره بود. با دست لرزان دکمه‌ی سبز را فشار داد و گوشی را به گوشش چسباند. چند بوق خورد. کسی گفت:

«فردا سر ساعت پنج بیا میدان آزادی. پولم واست گذاشتم که بهانه‌ی نداری نیاری» صدا قطع شد.

خواب از چشمان سامان گریزان بود. تا وقتی نور خورشید وسط سالن افتاد پلک روی هم نگذاشت. هرچه بیشتر به شبی که گذشت فکر می‌کرد بیشتر گیج می‌شد. رخوت و سستی ناشی از بیدار خوابی او را از پا درآورد. همانجا روی مبل دراز کشید. صدای شکستن قولنج وسط شانه‌هایش را شنید. آرنج دست راستش را روی چشمها و پیشانی‌اش گذاشت و خود را تسلیم خواب کرد. خودش را دید که وارد اتاق شد. کاپشن و شلوارشش جیب کتان تیره‌اش را پوشید سلاح را از پشت لای کمر شلوارش گذاشت؛ پول و گوشی و سوییچ را برداشت و از در خانه بیرون زد. تا میدان آزادی راه دراز و پر ترافیکی را پیش رو داشت وقتی رسید ساعت پنج و پنج دقیقه بود. سامان خودش را دید که از ماشین پیاده شد به درش تکیه داد. دستش را به پشتش زد از وجود سلاح خیالش آسوده شد. ماشین شاسی بلند سیاهی کنار پایش ترمز زد.

سامان خودش را دید که به مرد سبیل تاب داده که سرش را از شیشه بیرون داده بود نگاه کرد او گفت: «پیر بالا رئیس منتظرته»

سامان روی مبل تقلا می‌کرد که بیدار شود اما بدنش

سنگین و قفل بود. نمی‌توانست تکان بخورد. دید کنار دست مرد سبیل چخماقی نشسته است که مثل ماشینش سرتاپا سیاه پوشیده بود.

سامان گفت: «کجا می‌بری منو؟»
مرد پوزخندی زد و گفت: «بچه شدی؟ حرف‌های غیر حرفه‌ای زن!»

سامان جاده را نگاه کرد که هر لحظه از شهر دور و دورتر می‌شد. به خارج از حوزه‌ی استحفاظی شهر رسیدند. راننده چشم بند سیاهی را به سامان داد و گفت: «بزن چشات داداش!»

سامان گفت: «شیشه‌های ماشین سیاهه... من که جایی رو تشخیص نمی‌دم» راننده گفت: «باز بچه شدی هه!!»
چشم بند را بست اما سعی کرد مسیر را به یاد نگه دارد چند بار جاده پیچد. سامان خودش و راننده را دید که جلوی در کارگاه تولید سنگ از ماشین پیاده شدند.
راننده به سامان گفت: «خوب دیگه داداش چشم بند رو وا کن.»

سامان خودش را دید که با راننده مسیری را به سمت پشت تل‌های کوچک و بزرگ شن و ماسه برد. داخل تونل غار ماندی شدند. مردی که پشت میز اداری روی صندلی چرخان نشسته بود گفت: «به به سامان نخجوانی... حال کردی سوپرایز رو؟»

سامان خودش را و راننده را دید. کاپشن و شلوار پی پوشیده بود که اگر خواب نبود، صد ساله سیاه تنش نمی‌کرد. دلش می‌خواست از روی مبل، داد بزند و بگوید: «توکی هستی؟ با من چیکار داری؟ از جون من چی می‌خواهی؟» اما زبانش در دهانش نچرخید. مثل مردم پمپی سنگ شده بود، تکان نمی‌خورد اما قسمتی از مغزش می‌دید، می‌شنید و فکر می‌کرد. سامانی که رو به روی مرد عصا

قورت داده‌ی متکبر ایستاده بود گفت: «آره تو نمیری سورپرایز خوبی بود، کلی روانم شاد شد! این همه هزینه کردی شماری خیابون عوض کردی، پیرمرد رو بیهوش کردی؛ جون تو خیلی حال کردم!» قاه قاه خندید.

رییس شکم ورقلمبیده داشت و سن و سال دار بود گفت:

«هرکس یه جوری برای داداشی هاش مایه می‌زازه تو هم واسه من جبران می‌کنی، می‌دونم!» سامان خودش را دید که با راننده و رئیس به فضای داخلی غار مانند وارد شدند. چراغ‌های سقفی فضا را روشن کرده بود. سامان شش جیب پوشش گفت: «این جزو سوپرایز تولده؟ منو تا به حال این جا نیاورده بودی.» رئیس گفت: «امروز مقامت بالا رفته می‌خوام تو دست راستم بشی منم کم کم خودم رو بازنشسته می‌کنم»

از دالانی که به نظر مستقیم می‌رسید یکباره دالان کم عرض دیگری باز شد و همه به آن سمت رفتند. اوایل راهرو فضای آزمایشگاهی بود و بعد قفس‌هایی که از هم جدا بودند. داخل قفس‌ها گرازهای چاق بزرگ و کوچکی نگه داری می‌شدند.

سامان گفت: «پس معدن گنج این جا بوده؟!»
رئیس گفت:

«از این ببعد کارای بازاریابی و فروش به عهده ی تو، ببینم چند مرده حلاجی»

سامان خودش را دید که رفت انتهای دالان و دست روی قفل در آهنی یکپارچه ای که به هیچ طریقی آن سوییچ معلوم نبود حتی به قدر جای پیچ گفت: «این در به کجا باز می‌شه؟»

رئیس گفت: «انبار بوده اما بخاطر امنیت پلمپ کردیم»
سامان گویی صدایی شنید گوشش را به در چسباند.

رئیس گفت: «دیگه شورش در نیار بریم که هزار تا کار داریم. سامان خودش را دید که مشکوک به در نگاه می‌کند. دوباره حس کرد صدا شنیده است اما دنبال بقیه راه افتاد و از غار بیرون رفت. ماشین حمل شن رسیده بود عده‌ای مشغول بار زدن بودند. او خودش را دید که می‌خندید، سوار ماشین شد. به چشم‌های سامان نگاه کرد برق می‌زد. راننده با سرعت مطمئنه می‌راند. آن آدم عصبانی خیس از عرق شب قبل جای خودش را به مرد آرام داد. وقتی او روی مبل افتاد سامان آزاد شد. توانست دست و پایش را تکان بدهد و روی مبل بنشیند. خودش را نیشگون گرفت تا ببیند با کی طرف است دردش آمد بلند شد رفت سمت آینه و به چشمانش دقیق شد. چیزی یادش آمد رنگ چشم‌های سامان در وقت فلج خواب با رنگ چشمان داخل آینه فرق داشت. آن‌ها ازرقی بودند و چشمهای خودش قهوه‌ای روشن. به حرفهای سامان و رئیس فکر کرد. سوییچ را برداشت و به طرف گورستان راه افتاد. به خیابان سوم رسید به تابلو راهنما دقت کرد که درست خوانده باشد. وارد شد ماشین را کناری پارک کرد. به سمت قبر پدرش رفت. به راحتی پیدا کرد. در نگاه اول اسم و رسم پدرش به چشمش خورد «نامدار نخجوان». قبر و اطرافش خشک بود و کوچکترین اثری از برگ گل‌های سفید پرپر نبود. لایه ای از گرد و خاک سنگ را پوشانده بود. مدت‌ها از آخرین باری که سنگ را شسته بودند می‌گذشت. به قبرهای دیگر نگاه کرد سوت و کور و خاموش بودند اثری از فانوس نبود. دنبال تابلو خیابان دوم گشت، پیدا نکرد. رفت سمت دفتر آرامستان. مرد جوان که بعد فهمید همانی که فامیلش دقایقی است،

گفت: «پیر مرد به کما رفته»

سامان گفت: «چرا؟»

جوان گفت: «سوء مصرف داروهای خواب آور»
سامان، از پنجره‌ی دفتر کسی را دید که خیلی شبیه
پیرمرد به کما رفته بود. شتابان از دفتر بیرون آمد سمتش
رفت. مرد روی قبرها ابر وار حرکت می‌کرد سامان پشت
سرش رفت. پایش به لبه‌ی سنگ یک از قبرها گیر کرد
و افتاد. لبه‌ی سنگ قبر دیگری شقیقه اش را زخم کرد.
سامان خودش را دید که دارد دنبال پیرمرد می‌رود و
می‌گوید: «حال کردی چطور برام سورپرایز گرفتن؟»
پیرمرد ایستاد و گفت: «قاتلا، به اون رفیقای قاتلت
بگو منتظر تقاص باشن» صدای مردی را نجواگونه شنید
: «حالت خوبه؟ بهتری؟؟»

چشمهایش را به سختی باز کرد. مرد داخل دفتر بود.
آب به صورتش پاشیده و گلاب زیر بینیش گرفته بود.
گفت: «مرد حسابی رو قبرا دنبال چی می‌دویدی؟»
سامان ناله کرد و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گوش
سپرد مرد گفت: «آدمم دنبالت که بگم چی شده، افتادی.
رسیدم بالا سرت دیدم از حال رفتی»

سامان گفت: «چیزی نیست!»
آقای دقایقی زیر بغل سامان را گرفت و برد توی دفتر و
روی صندلی نشاند. لیوانی چای از فلاسک برایش ریخت
و با نبات پر کرد و داد دستش و گفت:

«بخور حالت جا بیاد»

سامان بی هیچ حرفی لیوان را گرفت و چای را کم کم
نوشید. حالش که جا آمد سوار ماشین شد سمت خانه
راند. در آینه‌ی ماشین به زخم و قلمبه‌ی کبودی که کنار
پیشانی‌ش زده بود نگاه کرد. سرش رُق رُق می‌کرد دلش
می‌خواست بخوابد. تا به خانه برسد بارها چشمانش را
به هم فشرده تا خوابش بپرد. صدای بوق ماشین‌ها که در
جواب طرز رانندگی‌ش بود، او را وادار کرد کنار خیابان نگه

دارد. پلک چشمانش روی هم افتاد بدنش پشت فرمان
مثل کنده‌ی درخت سفت و سنگین شد. سامان خودش را
دید که از جیب شلوارش جیب گوشی را برداشت و به
تک شماره زنگ زد: «باید همین الان ببینمت»
از آن سوی خط صدای رئیس را شنید که گفت: «راننده
می‌فرستم دنبالت.»

سامان خودش را دید پاکت سیگار را از جیب شلوارش
برداشت و روشن کرد، پکی زد و منتظر شد. راننده آمد
کنار ماشین سامان نگه داشت. سامان خودش را دید که
سوار ماشین مرد شد، رفتند. رئیس پشت میزش بود گفت
: «چی شده که اینقدر مشتاق دیدار ما بودی؟»

سامان گفت: «ببین داداش کشت و کشتار آدم، تو کار
ما نبود.»

رئیس پایش را روی میز گذاشت و گفت: «چطور مگه
؟»

سامان گفت: «آنقدر به مرد بیچاره دار و دوا دادی که
رفته تو کما. اون گفت بهت بگم خیلی زود تقاص پس
می‌دی»

رئیس خندید و گفت: «تو کار ما از این اتفاقا می‌افته.
خوب شد آمدی یه محموله داریم که باید بفرستیش بره»
سامان خیره به چشمهای رئیس گفت: «شن نخودی؟
کجا بفرستم؟» مرد خندید و گفت: کامیون و شن و
ماسه که برای چش مردمه.» سامان گفت: «چی هست
محموله؟»

رئیس چشمکی به راننده زد و گفت: «ببرش نشونش
بده»

سامان گفت: «فهمیدم... اونا رو برای کارخونه‌ی
سوسیس کالباس ببرم؟»

سامان دنبال راننده افتاد. از تونل غار مانند رد شدند و

«باز بچه شدی ها... مگه نشنیدی که هر کسی را بهر کاری ساخته اند؟!»

«خب دیگه ... با اسلحه با چاقو اصلا هر طور راحتی من رفتم!»

سامان به عقب برگشت از یقه‌ی راننده گرفت و گفت: «خودت همین جا بمون، خودت گند صاحب کار تو جمع کن.»

سامان مرد را هل داد و به طرف در، دوید. این بار راننده از پشت، لباس سامان را گرفت و نگه داشت. با ضربه به سرش او را کف دالان انداخت. سامان دستش را برد و از کمرش اسلحه را برداشت و به سمت مرد شلیک کرد. راننده خندید و گفت: «احمق جان الان وقت ترقه در کردنه ؟» سامان گفت: «لعنت بهتون، قاتلا.»

«لعنت به خودت، بدبخت چندیایی!» سپس با لگد زد توی سر سامان.

سامان روی صندلی ماشین سعی کرد بیدار شود اما قادر به حرکت دادن اندامش نشد. راننده او را کشان کشان برد و جلوی کودکان انداخت و گفت: «بتمرگ همین جا... تا تکلیفتو آقا روشن کنه» خودش به طرف در دوید.

سامان خواست به دنبالش برود اما کودکان ریخته بودند سرش نمی گذاشتند از جایش جُم بخورد. صدای بسته شدن در آمد و سپس صدای قفل شدن آن.

صبح زود در خیابان خلوتی، ماشین گشت پلیس، به ماشین متوقفی که راننده اش خواب بود، مشکوک شد نگه داشت.

پلیس با ضربه‌های پشت انگشت و بعد مشت به شیشه، سعی کرد راننده را بیدار کند.

سر دوراهی به دالانی که قبلا دیده بود وارد شدند. راننده گفت: «داداش اینجاست.»

سامان گفت: «رئیس که گفت اینجا متروکه است؟» راننده گفت: «اون موقع خواست زیاد کنجکاوی نکنی»

راننده قفل در را باز کرد. لت با فریاد قیژ بلندی باز شد. صدای گریه می آمد. فضا تقریبا تاریک بود بزور جلوی پایش را می دید. راننده سامان را جلو انداخت و خودش از پشت سر می آمد. صدای گریه‌ها واضح تر شد.

سامان گفت: اینجا مثل چاه جهنم یمن عمیق و تاریکه»

راننده روی شانه‌اش زد گفت: «برو داداش این که گفتی رو نمی دونم چیه، ولی یکم بری جلوتر همه چی دستگیرت می شه.»

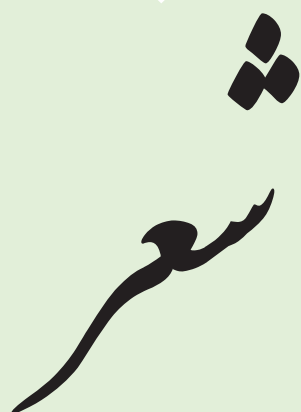
سامان قفس‌های شبیه قفس نگهداری از گرازها را دید اما صدای گریه کودک هم می شنید. گفت: «ریس تو کار قاچاق بچه است ؟»

راننده گفت: «برو جلوتر خودت می بینی.» سامان از قفس‌ها که گذشت به یک محوطه‌ی باز رسید. عده‌ای کودک، پوست روی استخوان، شبیه اسکلت‌های زنده با چشمهای وق زده دید. راننده در جواب سکوت و حیرت سامان گفت:

«ریس گفته، همه این بچه هارو بکشی و بندازی تو چاه!» «چرا؟» «دیگه بدرد نمی خورن!» «ببره یه جا ولشون کنه گناه دارن»

«همچین چیزی امکان نداره برو بکش هم اونا رو راحت کن هم ما رو»

«با چی؟؟ چرا خودتون نمی کشین؟ این جوری من هم نمی فهمیدم و آب از آب تکان نمی خورد؟»



مجله ادبیات متعهد

باغ ملّی: چند غزل برای کشورم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۹/۰۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۰۵

«سفره» و «نان» و «باغ ملّی» را، «پپسی» و «سینمای فردین» را

یا اگر نه، کمی عوض بکند جای یک چند سال را با هم
چند قرنی به قبل‌ها ببرد ارتباطات عصر ماشین را
جای «من» نیست «قرن جنگ و فلز»، لااقل کاش یک نفر باشد

یا کمی جابجا کند «آن» را یا کمی جابجا کند «این» را...



مصطفی توفیقی*

(۱)

(۲)

بر صفحه، مهره‌های سفید، از عاج، از سفیدی ماه
بر صفحه، مهره‌های سیاه، چون شب، چونان گناه، گناه
یک دست می‌برد به جلو، یک دست می‌کشد به عقب
این می‌زند به آن و سپس، یک چند لحظه مکث، نگاه
فرصت برای اسب و وزیر، فرصت برای قلعه و فیل
فرصت به رفتن به عقب، غیر از پیاده‌های سپاه
سربازها یکی و دوتا، بر صفحه واژگون و رها
دستان پشت پرده فقط در فکر فتح صفحه‌ی جاه

چه کسی می‌تواند از تقویم، کم کند روزهای غمگین را
لااقل برگ زردی از پاییز یا که یک روز برف سنگین را
چه کسی می‌تواند از تاریخ کم کند روزهای تلخ را
دارها، سنگسار، زندان‌ها، کالبدهای شمع‌آجین را
چه کسی می‌تواند از دل من، چند دانه «دعا» قبول کند
با خودش سمت آسمان ببرد ذکرهای «الهی آمین» را
چه کسی می‌تواند از سر لطف، «هر چه را باد کرده»
سهم کند

*mostafatowfighi@yahoo.com

در خانه‌ای اسیر شدن، در حسرت وزیر شدن،
در پای قلعه زیر شدن، تنها صدای خاسته: «آه»!
سرباز و اسب و قلعه و فیل، حتی وزیرهای علیل
محکوم می‌شویم به حذف، ما مهره‌های هر دو جناح!
بازی به نفع ما و شما، هرگز نمی‌شود به خدا
از جنگ چیست مانده به جا؟ شاه سپید و شاه سیاه

واژه های نازک دوز

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۱۵

در گوشه ای از افق
آتش افروخته بودند
تا قلب مرا چنان آهنی تفتیده
به هیبتی غریب پتک کوب کنند
آه ...
حالا ماه هاست
که بالش ها در حسرت خواب و
و رویاها در حسرت وطن
فرتوت می شوند
بی آنکه طنین پتک کولیان
از خیمه ی مندرس جمجمه ی من
رخت بندد
کولیان یکجانشین من!
غربتی های سرزمین پدری!
آرام تر!
محجوب تر!



سیاوش دهقانی *

بوی تو را
در دستمالی از اشک هایم پیچیدم
چمدان سرخوردگی ام را بستم
و برای آخرین بار نگاهت کردم
تو تنها واژه های نازک دوز مرا پوشیده بودی
و غمگنانه و آرام آواز می خواندی
آن روز بادها
از فراز تپه ها
زوزه کشان می گذشتند
و کولیان

بخش نقد و بررسی

داستان چیست؟

نقد و بررسی کتاب راهنمای داستان نویسی

اثر: فیلسوف و نویسنده؛ محمدرضا نظری دارکولی

تازه‌ی خود ارائه و سخنرانی نمود. تاکید ایشان بر تعریف تازه‌ی خود از داستان بوده و همچنین کتاب راهنمای داستان نویسی را نیز با تعریف داستان آغاز کرده است، تعریف دارکولی از داستان، یک تعریف فلسفی (فلسفه‌ی زبان، فلسفه‌ی ادبیات، پدیدارشناسی) است که تعریف ارسطو از ارکان داستان را بر پایه‌ی استدلال‌هایی منطقی نقض می‌کند.

به تعریف داستان از کتاب راهنمای داستان نویسی

می پردازیم:

داستان چیست؟

هر اندیشه، خیال، مطلب و حادثه‌ای که قابل بیان باشد داستان است و طبیعی است که اندیشه خیال و حوادث با ترتیب توالی گذر زمان نقل می‌شوند پس به عبارتی دیگر می‌توان گفت؛ داستان هر حادثه‌ی واقعی و تخیلی‌ای است که با ترتیب توالی گذر زمان نقل می‌شود.

رولان بارت می‌گوید: «داستان جمله‌ای است طولانی و هر جمله داستانی است کوتاه.»

هر داستانی با هدف برقراری ارتباط و انتقال اطلاعات به نگارش می‌رسد و متناسب چگونگی ذهنیت و سواد تشخیص و بصری یا قدرت تخیل نویسنده در ذهن او به تکامل رسیده



گروه تحریریه مجله ادبیات متعهد

محمدرضا نظری دارکولی، فیلسوف و نویسنده‌ی اگزیستانسیالیست ایرانی است که نظریات فلسفی و ادبی‌اش را در کتاب‌ها، سخنرانی‌ها، کلاس‌ها و رمان‌های فلسفی خود بیان می‌کند. دارکولی در سال ۱۳۹۱ خورشیدی کتابی با عنوان «راهنمای داستان نویسی» منتشر کرد که در آن تعاریف تازه‌ای از عناصر داستان ارائه کرده بود؛ دارکولی در سمینارهایی در گروه ادبیات فارسی و گروه زبان‌شناسی دانشگاه تهران به تاریخ ۲۸ خرداد ۱۳۹۱ و گروه زبان‌شناسی دانشگاه فردوسی مشهد نیز به تاریخ ۲۱ اسفندماه ۱۳۹۱ برای شرح نظریات

دارکولی نظری، محمدرضا، راهنمای داستان نویسی، انتشارات آریابان، ۱۳۹۱، تهران.

کدام از نظرگاه کاربردی تعاریفی ویژه دارند.

آغاز

آغاز هر داستان ورود به دنیایی از موقعیت‌ها است که هم می‌توانند پایدار باشند و هم جریان، که دوگانه‌ی آنها زمان هستند. به تعبیری می‌توان گفت تمامی موقعیت‌ها زمان هستند. موقعیت‌های پایدار و جریان هر دو به واسطه این که زمان هستند در جریانند، چرا که ویژگی ممتاز زمان سیلان آن است. به عبارتی می‌توانیم بگوییم موقعیت‌های به اصطلاح پایدار فقط می‌توانند در صورت تظاهری پایدار جلوه کنند و به واقع ماهیت وجودی آنها در زمان و سیلان است به همین روی ما در اینجا [آغاز] را زمان می‌نامیم.

میانه

در بخش [میانه] صورت جریان زمان روشن می‌گردد. در این بخش بیانی دگرگونی‌های حاصل از سیلان زمان تشریح می‌شوند. به عبارتی ساده‌تر در میانه که خود ماهیت زمانی دارد تمام موقعیت‌های بخش زمان به واسطه‌ی روایت‌هایی از جنس علت تعریف روشنی می‌یابند به این سبب ما بخش میانه را زمان تصویر زمان نام می‌نهیم.

پایان

در بخش [پایان] موقعیت‌های زمان بخش اول که به سبب سیلان خود به دگرگونی رسیده و صورت جدیدی یافته‌اند قابل مشاهده‌اند، این موقعیت‌های جدید نیز به واقع جریان هستند و می‌توانند دستخوش دگرگونی‌های زمانی دیگری گردند و بیشتر از پیش یا با صورتی دیگر تصویر معنا نمایند، چرا که آنها هم زمان هستند و زمان همیشه در جریان است، به همین رو ما کلمه پایان ارسطو را اصلاح می‌کنیم و آن را زمان می‌نامیم. ما در اینجا آغاز، میانه، پایان را بنا به اشاراتی که داشتیم بدین گونه معرفی می‌کنیم: «زمان، زمان تصویر زمان، زمان».

و آماده‌ی بیان می‌شود. به عبارتی دیگر هر آنچه که داستان خواننده شود زاینده‌ی زبان است و به سبب این که زبان در هر صورت و گونه‌ی تعریفی خود دارای ویژگی تاویل پذیری است داستان نیز در هر فرم و ساختاری قابل تاویل و تحلیل است. هر داستانی که به نگارش می‌رسد تا حدی قابل توجه معرف ذهنیت، دیدگاه و اندیشه‌ی نویسنده‌ی آن است، هر چند که این تعریف ناپایدار و تا حدودی شکننده است چرا که داستان از زبان سرچشمه می‌گیرد و زبان دارای ویژگی سیلان و غیرقابل پیش بینی بودن است. چنان که دیدگاه و اندیشه‌ی نویسنده شاید هر لحظه دستخوش تغییراتی شود. وقتی داستانی به نگارش می‌رسد به واسطه‌ی این که در چارچوب محدود معنای کلمات و جملات قرار می‌گیرد تحلیل پذیرتر و قابل درک‌تر از مرحله‌ی ابتدایی تشکیل و زبانی خود می‌شود. چون در حقیقت معنا از یک فیلتر منطقی اجتماعی با هدف ابتدا برقراری ارتباط و سپس انتقال اطلاعات عبور می‌کند. اینجاست که گونه‌های مختلف نگارشی، سبک‌های ادبی و شیوه‌های بیان در ادبیات به وجود می‌آیند و معنا در گرو چگونگی بیان و ادبیات فرهنگ‌های مختلف آدم‌ها قرار می‌گیرد. هر داستان برای برقراری ارتباط و انتقال اطلاعات با کنار هم قرار گرفتن عناصری از جمله طرح، شخصیت، معنا و بیان به وجود می‌آید و سطح کیفیت ادبی ما در هر داستان به وجود این عناصر و چگونگی ایفای نقش آنها بستگی دارد.

ارسطو در حدود دو هزار و سیصد سال پیش معتقد بود که طرح داستان از سه بخش آغاز، میانه، پایان تشکیل می‌یابد. امروزه نویسندگان و منتقدین هم بعد از قرن‌ها تحقیق و نگارش تجربی هنگام تعریف ارکان اصلی پیرنگ داستان‌ها به عینه همان تعریف ارسطو را به کار می‌گیرند و اگر تفاوت اندکی دیده می‌شود این تفاوت لفظی بوده و فقط در ظاهر بیان آنها است. تزوتان تودورف که یکی از منتقدین صاحب نام است طرح داستان را این گونه توصیف می‌کند: «وضعیت اولیه، کار کرد ۱ و ۲ و ۳، وضعیت نهایی، که این تعبیر نیز به صورتی روشن تعریف ارسطویی را برای ما تداعی می‌کند؛ همچنان که رولان بارت می‌گوید: «وضعیت اولیه - نقشهای مختلف - وضعیت نهایی، سه بخش آغاز، میانه، پایان، هر

برای روشن شدن بهترِ مطلب دوباره به داستان محاکمه باز می‌گردیم:

...آشپز صاحب خانه‌اش که همیشه ساعت هشت صبحانه‌اش را می‌آورد این بار پیدایش نشد همچو چیزی پیش از این هرگز اتفاق نیافتاده بود، ک کمی دیگر صبر کرد ... و

در اینجا به روشنی می‌توان دید که روایت نسبت به جملات پیشین، جهت و بار معنایی متفاوتی دارد و از تعریف حوادث محوری به مسیر تشریح و تصویر موقعیت‌های روایت شده‌ی پیشین تغییر جهت داده است. راوی در این بخش روابط علت و معلول تصویر کننده‌ی حوادث اصلی را پدید می‌آورد و به گونه‌ای روشن حوادث اصلی داستان را که در بخش اول رخ داده‌اند و به صورت کلی روایت گردیده‌اند برای ما آشنا می‌نماید، چنان که شخصیت یوزف ک به وسیله‌ی خرده روایات و شخصیت‌های فرعی تعریف می‌گردد.

زمان

در این بخش روایت داستان به پایان می‌رسد، معناهای متن تصویر می‌شوند و موقعیت محوری‌ای که در بخش اول به صورت ناتمام معرفی شد به تکامل می‌رسد اما به سبب سیلان و گذری که در ماهیت زمان موجود است می‌تواند فراتر از صورت پایان شده‌ی متن القای معنا کرده و همگام با اندیشه‌ی همیشه در حال پیشرفت خوانندگان داستان تا گذری قابل توجه از زمان در ذهن آنها تصویرسازی کند، یعنی به عبارتی داستان همیشه نو و قابل توجه باشد. مانند داستان‌های نمادین که چنین سرانجامی دارند. اگر بازهم به داستان محاکمه‌ی کافکا برگردیم می‌بینیم که موقعیت دستگیر شدن غیر قابل پیش‌بینی یوزف ک در پایان بدون محاکمه به مجازات و مرگ او می‌انجامد، همان طور که مشهود است این رمان از سوی خود نویسنده به سرانجام روایت نرسیده است اما تمام داستان‌هایش نمونه‌های بسیار مناسبی برای معرفی این بخش به شمار می‌آیند.

همان طور که پیش‌تر اشاره کردیم بخش زمان در داستان، ورود به دنیایی از موقعیت‌ها است و این موقعیت‌ها جریان هستند. هر نویسنده‌ای در واقع برای شروع داستان به دامنه‌ی موقعیتی وارد شده و با بهره‌گیری از گونه‌ای بیان آن را به تعریف می‌رساند. برای مثال می‌توانیم به داستان محاکمه نوشته‌ی فرانتس کافکا اشاره‌ای داشته باشیم که به این صورت شروع می‌شود:

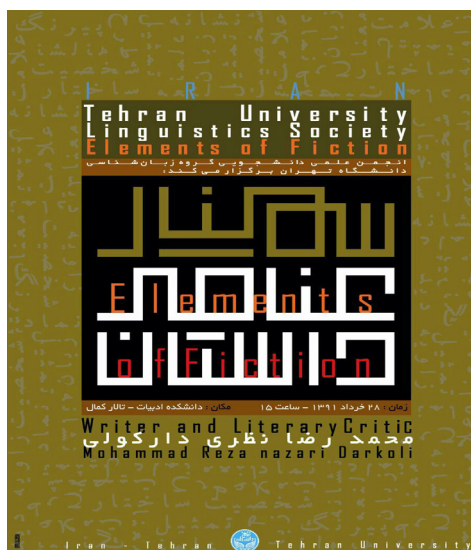
...حتماً کسی به یوزف ک تهمت زده بود، چون بی آن که خطایی از او سرزده باشد یک روز صبح بازداشت شد...

این نوشته در حقیقت یک موقعیت است و موقعیت یکی از روزهای زندگی فردی به نام یوزف ک است که هنوز برای ما نا آشناست در حالی که این فرد پیش از بازداشتش و قرار گرفتن در چنین حادثه‌ای بدون تردید وجود داشته و روزی ناخواسته برای او فرا رسیده که در خلال زمان آن روز بازداشت شده است.

همچنین بازداشت شدن او نیز موقعیت است، یعنی موقعیت قابل توجه زندگی یوزف ک که به سبب نیاز داشتن به تشریح، تصویر گردیده است. کافکا با روایت این حادثه وارد یک موقعیت زمانی از زندگی شخصیتی می‌شود که به واقع در عالم طبیعی می‌تواند وجود خارجی داشته باشد پس می‌توانیم بگوییم مرحله شروع هر داستان بدون تردید زمان است.

زمان تصویر زمان

بخش دوم هر داستان دامنه‌ای است که در آن موقعیت‌ها و حوادث بخش اول (زمان) به تشریح و تصویر بنیادی می‌رسند. در این بخش که خود نیز خارج از زمان نیست خرده روایت‌ها و شخصیت‌های فرعی قرار می‌گیرند که مکمل بیان حوادث بنیادی بخش اول هستند، به عبارتی بخش دوم هر داستان یک موقعیت زمانی برای تصویر هر چه روشن‌تر بخش اول آن است.





سمینار عناصر داستان کتاب راهنمای داستان نویسی، محمدرضا نظری دارکولی
در دانشکده زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه فردوسی مشهد- تالار رجایی